

گفتگوی ناتمام با هوشنگ گلشیری

اواخر پائیز ۶۶ بود. نمی‌دانم به پیشنهاد کدام یک از ما - آذر نفیسی، ناصر زراعتی، کامران بزرگ‌نیا و من - قرار شد به پیشواز پنجاهمین سالروز تولد هوشنگ گلشیری دور هم جمع بشویم و پای صحبت گلشیری بنشینیم تا از زندگی و کارهایش بگویم. از آن پیشنهادهایی بود که وقتی یکی بر زبان می‌آورد، دیگران هم انگار سر زبانشان بوده است.

در جلسه اول دیدیم که چقدر جای ابوالحسن نجفی خالی است. از هفته دوم آقای نجفی هم لطف کرد و آمد. بنا بود ابتدا از خاطرات شروع کنیم و به کارها و تحلیل کارها برسیم، اما پس از سه چهار جلسه، موشک باران تهران هم حساب و کتابهای ما را برهم زد و هم تدارک فرزانه را برای جشن پنجاه سالگی گلشیری. اما اینکه چرا پس از عید ۶۷ این جلسه ادامه پیدا نکرد، باید به حساب بی‌خبری ما گذاشت آدم غفلت‌زده مدام فکر می‌کند حالا حالاها وقت هست و چه و چه. پس غافل شدیم از بی‌اعتباری زندگی که همه‌اش یک دم است و بگیری بازدمی. و آدم اگر غافل نباشد، پس کیست؟ قسمت اول این گفت‌وگو که از روی نوار پیاده کردیم، و بعضاً خود گلشیری جمله‌هایش را صاف و صوف کرده بیشتر به خاطرات مربوط است. بجز چند جمله ای که برای کمک به یادآوری بود، پرسشی نکردیم، به همین خاطر پاره‌ای از این جمله‌ها را حذف کردیم تا خواننده راحت‌تر خاطرات گلشیری را مرور کند.

عبدالعلی عظیمی

در ۱۳۱۶ متولد شدم. احتمالاً پدر که نبوده، متصدی امور شناسنامه در خانه می‌آید، مادر مقداری شناسنامه می‌ریزد جلویش و می‌گوید این بچه هم متولد شده. بعد او هم اسمی که بابای من انتخاب کرده بود می‌گذارد و خودش از روی یکی از این شناسنامه‌ها یک نام خانوادگی انتخاب می‌کند و می‌گذارد، اسم من می‌شود: "هوشنگ قناد حیدرپور" و این قناد حیدرپور بود تا من دیپلم گرفتم. ما دو تا برادر بودیم، من و احمد، توی یک مدرسه، و روی - حتی - یک نیمکت می‌نشستیم، اما برادر نبودیم و پدر من نمی‌رفت شناسنامه مرا عوض کند تا بعداً خودم که بزرگ شدم عوض کردم، یعنی وقتی معلم شدم، سال ۳۷، نام خانوادگی من عوض شد. این است که بعضی وقتها من گلشیری بودم، بعضی وقتها حیدرپور، بعضی وقتها هم قناد - این می‌تواند بنیاد یک نوع مسئله دو شخصیتی، نمی‌دانم مدام کس دیگر بودن، باشد. گمانم مقداری از مسائل را روشن کند.

فاصله بین ۱۳۱۶ تا ۱۳۲۴ (سالی که ما به اصفهان برگشتیم) دوره‌ای هست از ۱۳۱۶ تا ۱۳۳۰ که بیشتر از طریق نقل مادر است - وقتی مادر راه می‌افتد بیاید پدر را در آبادان پیدا کند و ماها در آن زمان جنگ - سوار قطار بودیم. من یادم نمی‌آید، داداشم حافظه‌اش خیلی خوب است، بعضی وقتها گاهی اوقات یادش می‌افتد. فاصله بین ۱۳۲۰ تا ۱۳۳۴ دوره دبستان و دبیرستان است، در خانه‌های کارگری، از این محله به آن محله رفتن، و هیچ وقت جای ثابت نبودن و خانه‌های عجیب، گاهی اوقات، مثلاً یک خانه‌اش که یادم می‌آید (حیاطش) آنقدر دراز و طولانی بود که می‌شد تویش چرخ سواری کرد، عرضش مثلاً ۳ متر، طولش ۲۰ متر، بیشتر، ۵۰ متر، و تصور اینکه شب‌ها که می‌خوابیدیم، آن انتهای دیوارها ممکن است سر دزدی بیاید بالا.

کودکی سرشار از بازی بود و بی‌فکری، هیچ مسئله‌ای مطرح نبود، مثلاً گاهی مسئله فقر مطرح بود، ولی چون همه شبیه هم بودیم، هیچ تمایزی بین خانواده‌های کارگری نبود، احساس نمی‌شد؛ پر از شادی بود. تنها اتفاقی که در این سالها بود وقتی بود که همسایه‌ای آن سو، در چهار اتاقیهای کارمندی زندگی می‌کرد که مجله می‌خواند و مادر می‌رفت مجله ازش می‌گرفت و برای ما می‌آورد، و ما می‌خواندیم و مجله‌ها را پس می‌دادیم، گمانم یکی از آنها مجله فردوسی اینها بود و این اولین آشنائی من بود با ورای کتابهای درسی، احتمالاً از کتابخانه‌های دبیرستان هم استفاده می‌کردیم، خیلی محدود.

آبادان بودیم. در ایستگاههای متفاوتی که از ۲ بود تا ۱۱ و اینکه می‌گویم سرشار از بازی بود، مثلاً ما دو تا میدان فوتبال داشتیم: یک میدان فوتبال کوچکتر و یک میدان فوتبال وسیع‌تر، بزرگتر. یا مثلاً نخلستانی کنار ما بود که برای دزدیدن خرما به آنجا می‌رفتیم. گمانم مثلاً آخرین خانه‌ای که بودیم، توی ایستگاه ۲؛ در داستان مثل همیشه فضایش هست.

مسئله‌ای که مطرح می‌شود این است که سال ۳۴ با بازنشسته شدن پدر - که توی جن نامه ازش صحبت کردم - ما آمدیم اصفهان. و تفاوت زمینه فرهنگی دو شهر گمانم شوک‌آور بود. در آنجا هیچ نوع به حساب سیطره سنتها نیست، در اینجا ناگهان دلانهای تاریک و مستراحی که چندین خانوار مدام به آن می‌روند و می‌آیند و درهم لولیدن بچه‌ها و بزرگ‌ها و ... از این صحبتها، ما هم از میراث پدری در اتاقکی زندگی می‌کردیم: یک صندوقخانه و یک راهروی مثلاً، که طبقه دوم بود و هفت تا بچه و پدری بازنشسته شده و ما را هم که می‌خواست مدرسه نگذارمان. بعد به اصرار خویشاوندان مدرسه گذاشت و بالاخره این دیپلم را طی کردیم. منتها مهم این بود که در طی این دو سال امکانات دیگری فراهم شد. مثلاً من یادم می‌آید که پنج ریال یا چیزی حدود این، مادر پول می‌داد برای قاتق ظهر و بینوایان هم درمی‌آمد، چهارشنبه‌ها احتمالاً، من غذا نمی‌خوردم و آن را می‌دادم بینوایان می‌خریدم، و وقتی این بینوایان تمام شد، ما یک پولی فرستادیم برای ناشرش - معرفت بود - و جلد کرده‌اش را فرستاد. این اولین کتابی بود که در خانه ما پیدا شد. البته من در همین زمان هم [یک کتابخانه فرهنگ اصفهان، که تو شهرداری بود و بعدها هم] به همین کتابخانه فرهنگ فعلی، سر می‌زدم و کتابها را می‌بلعیدم. خود کتابخانه دبیرستان ادب هم غنی بود، منتها هرچه گیرم می‌آمد، مثلاً از این کتاب رجوع می‌کردم به کتاب دیگر و کتاب دیگر. به قول ادبا "علی‌العمیاء" حرکت می‌کردیم، هی می‌خواندیم، می‌خواندیم تا وقتی که دیپلم را گرفتیم و یک سال هم در یک دفتر اسناد رسمی و تابستان هم در بازار، در رنگرزی کار می‌کردم. که خوب، اینها جالب بود. بعد یک سال بدش - سربازی هم که رفتم، قرعه کشی بود، پوچ در آمد - به معلمی رفتم در دهی بین اصفهان و یزد، به اسم "تودشک".

خوب، یک جوانی که از خانه آمده بیرون و مثلاً مادر مقداری آذوقه داده همراهش ... و اتاقی هم در خانه‌ای. برای ما توی ده خانه‌ای پیدا کردند که ساکن اولش آخوندی بود. شل بود و سوار خر می‌شد می‌رفت دهات مختلف. زنی داشت، گمان من این است که همیشه در تمام طول زندگی‌اش آستن بود. من توی این اتاق زندگی می‌کردم و بسیار سرد بود. "حافظ"ی هم - نمی‌دانم از کجا - به دستمان افتاده بود می‌خواندیم، هی چای می‌خوردیم و می‌لرزیدیم، کرسی گذاشتیم و از این صحبت‌ها ... بعد از چند ماه به ده دیگری رفتم، آنجا بهتر و گرمتر بود، با دوستی هم اتاق شدیم، چند ماهی گذشت - گمانم شش هفت ماهی بیشتر نبود - ولی برای من تجربه عظیمی بود، تنهایی و قدم زدن در کوهها و دشتهای ... با بچه‌های دهاتی که روزی که من می‌رفتم، می‌دیدند می‌آمدند تا آفتابه را برای من پر کنند و من که نمی‌خواستم، می‌گفتم این کار من است و برایش حقوق می‌گیرم. به هر صورت، بعد من آنجا هم دبیرستان درس می‌دادم و هم دبستان، بعد از چند ماهی اتفاق خوش‌یمنی افتاد، من به مرکز آن ناحیه رفتم، یعنی "کوپا" (کوهپایه) - و دبیر شدم، با وجود اینکه دبیرم داشتم، ریاضی درس می‌دادم، چون دبیرم ریاضی داشتم، و همه چیز درس می‌دادم.

در اینجا غیر از والیبال‌های عصر، با آدمی آشنا شدم که معلم ورزش بود، سه روز می‌آمد و می‌رفت، گاهی اوقات - فرض بفرمایید، از شنبه، یکشنبه، دوشنبه می‌آمد، می‌رفت هفته دیگر می‌آمد - این آدم کتاب می‌خواند. آشنا که شدید با این مرد - مصطفی پور بود اسمش - ازش کتابهایش را می‌گرفتم. این کتابها اولین قدم بود. گمانم در همان "تودشک" من شعرهایی می‌گفتم، چیزهایی می‌نوشتم. ناگاه، حتی گاهی نمی‌دانستم اسمش شعر نو است. البته احتمالاً دیده بودم تو مجلات و اینها، ولی به صورت مشخص نخوانده بودم. یا مثلاً دبیری ما داشتیم که یادم می‌آید "پریا" را سر کلاس خوانده بود، پرسیدم مال کیست، گفت گاهی آدم در بیکاری از این کارها می‌کند. بعداً سالهای ۴۰-۳۹ متوجه شدم مال شاملو است این شعر. در کوهپایه با این مصطفی پور همدم شده بودم و او سعی می‌کرد مرا تربیت کند، بحثهای فلسفی می‌کرد، یا گاهی اوقات هم سیاسی. رفتار خیلی غریبی هم داشت، به خانه‌اش که رفتم، (دیدم) یک پتویی گوشه‌ای انداخته روی زمین و رویش دشک و لحافی، کنارش چراغی هست که دود می‌زند، چای سردی هم هست و بعد به من تعارف کرد که بیا چای بخور، دیدم سرد است متوجه شدم که، خوب چیزی دیگر است. گفت تو حتماً یک روزی می‌خوری. بعد متوجه شدم این آدم همدم صادقی بوده. کتابهایی هم که دستش بود، از انتشارات نیل بود. یعنی من آنجا آشنا شدم با مثلاً باباگوریو که چهار روز فرصت داشتم بخوانمش یا ژان کریستف که چهارپنج روز فرصت داشتم. هفته بعد که می‌آمد، باید بلافاصله بهش می‌دادم، اینها را به واقع به جای خواندن می‌بلعیدم. این آشنایی مصادف بود با وقتی که من برای ششم ادبی می‌خواندم. ششم ادبی را شرکت کردم و قبول شدم و کنکور دانشگاه اصفهان شرکت کردم، قبول شدم. سال ۳۸. یک سال بیشتر آنجا نبودم، رفتم دانشگاه - دانشکده تازه درست شده بود، یک سال هم دانشجو گرفته بود - به خاطر اینکه من دانشجو بودم، حاضر شدند که مرا به حوالی شهر منتقل کنند. حوالی شهر شد "دلیرجان" و خیلی دور هم بود. یک جای بخصوصی یادم می‌آید، چون درگیری پیدا کرده بودم با رئیس ناحیه، مرا تبعید کرد، فکر می‌کنم شش فرسخ راه بود که من با دوچرخه می‌رفتم و توی سرازیری که چرخ را ول می‌کردم تا پائین می‌رفتم، موقع برگشتن هم وحشتناک بود، احساس می‌کردم گرگی چیزی هست. شش صبح از شهر حرکت می‌کردم، نه می‌رسیدم، درس می‌دادم تا ساعت مثلاً سه راه می‌افتادم، پنج دانشکده بودم، که اغلب سر کلاس خواب می‌برد. این وضع چند سالی ادامه پیدا کرد، جای نزدیکی پیدا کردم، یک تکه‌ای را با دوچرخه می‌آمدم، یک تکه را سوار ماشین می‌شدم. بعد از مدتی هم باز نزدیکتر آمدم. در این سالهای دانشکده، شعر می‌گفتم، چیزهایی می‌نوشتم. گاهی اوقات سر کلاس برای بچه‌ها می‌خواندم - استاد که نمی‌آمد، برایشان می‌خواندم. خوب دیگر، آشنا شده بودم با شعرهای شاملو و ... یک چیز عامیانه گفته بودم، سر کلاس می‌خواندم برای بچه‌ها و می‌خندیدیم و مسخرگی درمی‌آوردیم، بیشتر من به مسخره گرفته بودم. آدمی آنجا بود که غریب بود و بلند شد مرا بوسید که تو چرا مسخرگی درمی‌آوری. معلوم شد جلیل دوستخواه است و توی پیام‌نویس دارد کار می‌کند. شعر را از من گرفت و من هم نسخه دیگری از آن نداشتم، طبق معمول همیشه، و بعد گفتم این نسخه شعر ما هم گم شد. همان وقتها بود که همان شعر یا شعر دیگری را برای شاملو، شاید از طریق دوستخواه، فرستادم و شاملو کنارش یادداشتهایی کرده بود که خیلی برای من ارزنده بود. به هر صورت این کارها را می‌کردم و از طریق یکی از همکلاسی‌ها که پیشش نالیده بودم چرا توی این شهر خبری نیست، معرفی شدم به یک انجمن ادبی که درست رو بروی دانشکده بود، به اسم "انجمن ادبی صائب". ترکیبی بود از شاعران کهن و جدید و این حرفها. و نحوه خواندن شعر هم این طور بود که اول پیرمردها شعرهاشان را می‌خواندند و هر کس شعرش را می‌خواند، بلند می‌شد می‌رفت، و ما جوانها می‌ماندیم، ما هم برای همدیگر شعر می‌خواندیم، چهار پنج تا آدمی بودیم، داستان می‌نوشتیم، شعر می‌نوشتیم. توی اینها، گمانم پسری بود - که هنوز هم هستش، به کتاب خیلی علاقه دارد - مطیعی بود، بعدها کلباسی بود. آدمی هست اصفهانی، بدیعی بود، نه، ربیعی بود. در همین سالها توی حیاط گاهی جلسه می‌گذاشتیم، یادم می‌آید که بهرام صادقی با دوستش بدیعی می‌آمد. و اینها داستانهایی که خوانده شد، بخصوص داستانی از کلباسی به نظرم ناز بود - به شیوه مستعان - خوانده شد و اینها هر دو انتقاد کردند خیلی کوبنده، عجیب و غریب. همان وقت من به فکر افتادم داستانی بنویسم و روشن کنم قصد داستان درست و غیرمستعانی چیست. چیزی نوشتیم به اسم چنار که آن هم توی پیام‌نویس با اسم مستعار چاپ شد. رسم و رسوم احزاب و تشکیلات آن زمان به این صورت بود که این انجمنهای ادبی یک پوششی می‌شد برای فعالیت‌های سیاسی‌شان، یا اگر انجمنی ادبی بود، اینها می‌آمدند و شرکت می‌کردند. مثلاً آدمی بود که یک متنی را هر هفته می‌خواند، به نثرهای مختلف - که بعدها من فهمیدم مال طبری است - نمی‌گفت مال کیست. یا کسانی بودند که شعر کهن می‌گفتند، اما اجتماعیات درش به کار می‌بردند. کسی بود آنجا که شعرهای نو را دکلمه می‌کرد، به صورت مشکل، خیلی عجیب و غریب، مثلاً یک نیم ساعتی - واقعاً نیم ساعت - سکوت می‌کرد و ناگهان عربدهای وحشتناک می‌کشید طوری که پیرمردها زهره‌ترک می‌شدند. خوب، دیگر بزرگ شده بودیم، بعد هم با این آدمهای سیاسی هم آشنا شده بودیم، این آدمهای سیاسی بیرون از جلسات - در من استعدادی تشخیص داده بودند - با من ملاقات کردند که چی خواندی، چی نخواندی. سؤال کردند که می‌دانی زیربنا و روبنا چیست، و من هم نمی‌دانستم. در نتیجه کتابهایی به من دادند، این کتابها، معمولاً شروع می‌شد از کتابهای ادبی، بعد کتابهای سیاسی می‌شد. در همین زمان، مسائل لنینیسم به دست من رسید. خوب، بعضی چیزهایش را نمی‌فهمیدم. شکایت کردم به کسی که با من ارتباط داشت که من چیزی نمی‌فهمم. دعوت کرد مرا جایی و دو نفری آنجا بودند که بعداً فهمیدم از رهبران حزب بودند، و اینها کتابخانه حزب را گذاشتند در اختیار من. هنوز هم من عضو نبودم، خیلی خنده‌دار بود که خودشان اصلاً هیچی نمی‌دانستند - کتابخانه که می‌گویم، همش دو چمدان کتاب بود - این کتابخانه در اختیار من گذاشته شد و من رفتم شروع کردم به "بلعیدن" این کتابها. این کتابها بعداً از بین رفت، چون به دوستی دادیم که اینها را پنهان کند که از بین برد.

بعداً، سال ۴۱ جریان دستگیری است. البته، قبلاً بگویم که در دانشکده آشنایی با ادبیات کهن بود، نمی‌دانم چطور شده بود که با وجود اینکه ساعت پنج می‌رسیدم سر کلاس و خسته بودم، سال اول که تمام شد، خانمی بود که شهر درس می‌داد و تعداد ساعت معدودی هم درس می‌داد و سه چهار ماه مانده به امتحان، کسی را

می گذاشت جای خودش و می پرداخت به درس. خوب، شاگرد خیلی خوبی بود. این آمد به من گفت که از تو زدم جلو، با دو نمره از تو بردم و اول شدم. فکر کردم که مگر مسابقه داشتیم ما؟ بعد یک رئیس اوقافی بود که شاهنامه درس می داد، تکه هایی از شاهنامه را می خواند، فضولاً نگاه کردم دیدم کنارش یادداشتهایی وجود دارد که آنها را می خواند. فهمیدم که پیش بهار درس خوانده و همان تکه ها را، از کنار حاشیه ها، می گوید. من تصمیم گرفتم که همه شاهنامه را بخوانم، مثلاً بدون اغراق اگر از کلیله و دمنه یک تکه اش را می خواندیم من همه کلیله و دمنه را می خواندم، از کتابخانه استفاده می کردم، یا دیگر معلم بودم می توانستم بخرم. بعد حزب در اصفهان لو رفت. ما را هم که از اینها کتابی گرفته بودیم و رفت و آمدی داشتیم و از این صحبتها، لو دادند و یک مدتی رفتیم "قل قلعه".

این همان تشکیلات تهران بود. خوب، زندان خیلی مؤثر واقع شد. بخصوص که آنجا من متوجه یک چیز وحشتناکی شدم که اغلب آدمهایی که باهاشان آشنا شده بودیم و رفیق بودیم، اینها همکار ساواک درآمدند بعداً یک نمونه اش، مثلاً من که کارهای نبودم؛ قرار بود من آزاد بشوم، سیاحتگر مرا خواست بیرون، بارانی می آمد نم - سیاحتگر همانی است که توصیفی هم ازش دارم که زیر چشمش رگی هست که می پرد. از شکنجه گره های خیلی مشهور بود. مدت زمان طولانی با من قدم زد، قدم زد، هیچی هم نمی گفت. من هم، خوب خیلی وحشتزده بودم، نمی دانستم که قضیه چیست. بالاخره گفت که تو آزاد می شوی ولی شرطش این است که تو به این تلفن خبر بدهی یا با این شماره نامه بنویسی. گفت: می خواهی بنویسی؟ گفتم: یادم می ماند. گفت: بگو ببینم. یکی دو بار گفتم - تا مدتها پیش هم برای شوخی یادم بود.

من خیلی غمگین آمدم تو، و فکر می کردم که مگر من چه کار می کردم؟ خوب من آنجا به دلیل انرژی زیادی که داشتم ممکن بود در یک روز هم رئیس بند باشم، هم رخت بشویم - در حالی که اغلب آنهايي که معلم بودند رختهايشان را می دادند یک نفر دیگر بشوید - هم والیبال بازی کنم، هم درس بدهم، هم فلان کار را بکنم. فکر می کردم که این شلوغ بودن و قاطی بودن با همه و شوخی کردن با همه یک شخصیتی از من ساخته که معلوم است خیلی مذبذب است و اینها فکر کرده اند که این را باید همکار خودمان بکنیم. خیلی غمگین آمدم تو، آدمی که جزو مترجمان هست - و حالا اسمش را نیاوردیم - از بچه های چاپچی بود که آنجا زندان بودند، بچه های چاپچی اغلب دستگیر شده بودند و اینها زندان بودند. گفت چی شده؟ گفتم این جور است، خوب، من نمی دانم چه اشتباهی کردم که اینها فکر کردند که من می توانم همکارشان بشوم. گفت: تنرس! همه نود و خرده ای نفر را بردند و تو فقط حواست نیست، با همه شان هم قرار و مدار گذاشتند، از همشان هم من پرسیدم و هیچ کدامشان به من نگفتند. نگران نباش، با همه این قرار را گذاشته اند. البته با همه شاید حرفش را زده بودند، اما عده ای هم پاک ماندند. بگذریم. در داستان "عکسی برای قاب خالی من"، زمینه همین زندان است. در طول این مدت، در اصفهان اسطوره شده بودم. حداقل دوستان فکر کرده بودند، کسی است. یکی دو تا شعر با نام مستعار از من چاپ کرده بودند.

نزدیک پنج شش ماه بعد من تبرئه شدم، برای اینکه مسئله ای نبود. من آمدم بیرون. برای مدتی انجمن ادبی می رفتیم. بعد تصمیم گرفتم که یک انجمن ادبی دیگر درست کنیم که با این جوانها با هم باشیم. پیرمردها دیگر کارساز نبودند و گاهی هم باهاشان درگیری پیدا می کردیم. طوری که یکی از این درگیرها این بود که اینها می گفتند که شما سواد ندارید، خوب، بعضی اوقات کلمات را غلط می گفتیم مایه آبروریزی می شد. گاهی هم از وزن صحبت می کردند. من همان دوره بود که توی زندان وزن شعر فارسی را خواندم، بعد که آمدم، شمس قیس را خواندم. گمانم مسلط شدم به وزن. ضمناً بگویم که من معلم شدم، برادرم هم یک سال زودتر معلم شده بود که به همین جهت ما رفتیم خانه ای اجاره کردیم که سالهای سال در خیابان فروغی، توی آن خانه زندگی می کردیم.

خوب، برگردیم به انجمن. سر قبر صائب اتاکی گرفتیم. دو تا اتاق تو در تو بود، آنجا را درست کردیم و اجازه اش را گرفتند دوستان و آنجا انجمن ادبی شد. جلساتی وسیعتر ترتیب دادیم، مثلاً دعوت کردیم برای دهخدا و بهار - که بی خطرتر بود. مقالاتی هم آنجا خواندیم، گمانم من مقاله ای خواندم درباره فولکلور. ساواک احضارم کرد، اعتراضش هم این بود که از وقتی تو از زندان آمده ای، باید همکاری می کردی، چرا نکردی؟ و اینکه مقاله ات چی بود؟

شاید این ماجرا یکی از داستانهای مرا روشن کند. یک آدمی بود آنجا که سالهای سال از کلاسی به کلاسی می رفت. همینطور درس می خواند. آدم بدبختی بود، خیلی خوش تیپ، و ما فهمیدیم که این ساواکی است. توی ساواک آنجا دیدمش. خانواده هم سعی کرده بودند او را ببینند و از طریق او سفارشی هم برای من بکنند، که این آدم منکر شده بود، می گفته که من نیستم. وقتی که ساواک از من خواست که این مقاله را بهشان بدهم، من رفته مقاله را خلاصه کردم - هنوز دانشجو بودم - دادم به این [شخص] که ببرد بدهد به ساواک. این آدم آنقدر شوکه شده بود که این مقاله را از من گرفت، برد. دو سه روز بعد آمد و به من گفت بریم با همدیگر. من فکر کردم که مرا می خواهد ببرد دیگر. سوار ماشین شدیم، با همدیگر رفتیم تا کوه صفا: نزدیکی های کوه صفا، که باز هم جای خطرناکی بود، و تمام مدت راجع به این صحبت کرد که من ساواکی نیستم، من هم صحبت کردم که من سیاسی نیستم. بعد با هم برگشتیم. این آدم همچنان بعد از سالی که من فارغ التحصیل شدم، در دانشکده از این کلاس به کلاس دیگری می رفت، احتمالاً آنجا مترجمی چیزی بود. از قضای روزگار چند وقت پیش، توی آن محلی که قبلاً زندگی می کردیم دیدمش، سنی ازش رفته بود، خیلی شیک. نان دستش گرفته بود، مرا که دید باز وحشتزده شد. گفتم چه کار می کنی؟ گفت: ترجمه می کنم - حالا نمی دانم برای ساواک می کند یا برای جای دیگر. این شاید روشن کند آن داستان "مردی با کراوات سرخ" را. البته شباهت کامل نیست، یعنی از طریق این ماجرا نمی توان روشن کرد، ولی، خوب، این یک جنبه از قضیه است.

انجمن درست شد و ادامه دادیم. ساواک هم مقداری فشار می آورد. گمانم صادقی می آمد، از تهران گاهاً کسانی می آمدند، من خاطر من نیست کی ها بودند. ما ناچار شدیم بر اثر فشار ساواک انجمن را ببریم به خانه ها و دور می زدیم. در همین اثنا حقوقی هم آمده بود. من با یکی از دوستان رفتیم سراغش. شعرهایی می گفت به تقلید اخوان. بحث کردیم باش. در ادبیات کهن وارد بود، در ادبیات معاصر نیمه وارد. ازش خواستیم به جلسات ما بیاید، آمد. در این جلسات، یکی از کارهایی که ما کردیم این بود [که] مثلاً یک دوره طولانی شعرهای نیما را می خواندیم و درباره اش بحث می کردیم، دانه دانه. عده ای به ما پیوستند، عده ای از ما جدا شدند. تا موقعی که وقتی به کوه رفته بودیم چند نفری تصمیم گرفتیم پول روی هم بگذاریم و جنگ را دربیابیم، یک مقاله از این، یک مقاله از آن. البته به این صورت بود آنجا که مقاله را، حالا آیا سنت انجمن ما بود یا سنت دیرپاتر، هر کس مقاله اش را می خواند. بقیه صحبت می کردند. می رفت اصلاح می کرد. رای هم نمی گرفتیم، ولی مجموعاً معلوم بود که این مقاله تصویب شده است. این را ادامه دادیم. ارتباطاتی هم حقوقی با تهران داشت، گاهی شعری از من فرستادند با خودم فرستادم، یادم نیست - در کتاب هفته چاپ کردند: "مردی در راه". اتفاق خوش یمنی که افتاد، خوب، ما با میرعلایی، در همین زمانها آشنا شدیم، خبر شدیم که آدمی به اسم ابوالحسن نجفی آمده، می آید کتابفروشی "تائید" کتاب می گیرد و می رود، و گوشه گیر هم هست و احتمالاً یکی دو تا دوستان هم باش سلام و علیکی پیدا کرده بودند. پيله کردیم بهش تا او را بیاورد

به انجمن، به همین نشستهایمان، آمد و غریب بود که شعر مرا خوانده بود، خیلی تعریف کرد، سئوالاتی کرد از اینکه تو اگزستانسیالیسم می‌دانی. معلوم شد من نمی‌دانم. به هر صورت از مقالات شماره اول تعریف کرد، از اغلب چیزهایی که درآمده بود. جالب بودن نجفی این بود که تمام آدمهایی را که در تهران، بیش و کم دست‌اندرکار ادبیات بودند باشان آشنا بود، دمخور بود، گاهی اوقات از یک زاویه برتری نگاه می‌کرد، گاهی از زاویه دوستانه، یعنی ما قبل از اینکه ادبای تهران را ببینیم از طریق او با اغلبشان آشنا شده بودیم.

نجفی رفته بود تهران، مدتی تهران مانده بود، همکاری با سخن کرده بود، انتشارات نیل را هم ... اصل کار نجفی بود. یعنی انتخاب همین بابا گوریو و غیره از طریق نجفی بوده، به دیگران می‌داده ترجمه کنند و ادیت می‌کرده. بعد رفت فرانسه، زبان‌شناسی خواند تا تز دکتر، به دلایلی برگشته بود و آمده بود اصفهان، یک گوشه بگیرد، در همین وقت داشت کتاب ترجمه می‌کرد. ما یک دوره‌ای باش آشنا شدیم، قبول هم شدیم و شماره دوم را درآوردیم - تکه‌ای از *شیطان و خدا* [ترجمه] نجفی، یک تکه از رحیمی و چند تا چیز از ادبا که یکی از بدترین شماره‌هاست. به دلایلی نثار پیدا شد و مفارقت ایجاد شد که یادم نیست چی شده و دوباره جلسات برقرار شد که [حاصلش شده] شماره ۳ که یک تحولی بود. کاری که انجام می‌شد این بود که - مثال روشن - من *سازده/احتجاج* را می‌آوردم، تکه به تکه هر هفته می‌خواندم، صحبت می‌کردند، دوباره تکه بعدی، دوباره که بعدش ... یا مثلاً آقای نجفی رمانی که ترجمه می‌کرد، ممکن بود یک تکه‌اش را بخواند، ولی همه‌اش را تکه تکه به من می‌داد و من فرداشب با او راجع به رمان صحبت می‌کردم. دوباره تکه بعد و تکه بعد. یا مثلاً *اگر ادبیات چیست؟* بعد از مدتی درآمد، ما یک جلسه دو جلسه گذاشتیم راجع به *ادبیات چیست؟* صحبت کردیم.

خوب، در همین وقت هم رفت و آمدهایی می‌شد. سپانلو در این وقت سرباز بود اصفهان، مدتی در جلسات ما شرکت کرد. اخوان مدتی می‌آمد آنجا. آتشی مدت زمان طولانی می‌آمد آنجا می‌ماند، حشر و نشری داشتیم باش. *جنگ/اصفهان* در حقیقت هیچ کس سردبیرش نبود. بیشتر هم - در دوره بالندگی‌اش - این بود که کسی یک چیزی بخواند، کسی برایشان ترجمه‌ای بکند. یک کس دیگر بر اساس این فکر شعر بگوید، یا نقدی نوشته شود. همین طور ... و بده و بستان زنده بود. خوب، ما از دو سه طریق با ادبیات جهان آشنا بودیم، میرعلایی با ادبیات انگلیسی آشنا بود، احمد - برادرم - آشنا بود، ترجمه می‌کرد، کتابهایی خوانده بود، از طریق نجفی ما می‌توانستیم با ادبیات فرانسه که تا آن وقتش را خیلی خوب در جریان بود، آشنا بشویم. مثلاً دوستخواه با ادبیات ماقبل اسلام آشنا بود. حقوقی با ادبیات کهن آشنا بود. هر کس یک زمینه‌ای داشت برای آشنایی‌اش. من هم مدت زمانی شعر می‌گفتم و گاهی داستان می‌نوشتم. به دلایلی که بیشترش بر مسئله وزن بود شعر را رها کردم - البته حالا متوجه شدم که اشکال در خود نوع نگاهی است که حضرات به وزن دارند - بیشتر هم و غم من داستان شد. یکی هم این بود که احساس می‌کردم در این حیطة بهتر می‌شود کار کرد، یا من بهتر می‌توانم کار کنم. نمی‌دانم دلیلش چی بود، به هر صورت، آرام آرام شعر کنار گذاشته شد. تا جنگهای هفت و هشت شعری از من هست، بعد دیگر نیست، و پرداختم به داستان.

تا این سالها، سالهای اواخر دهه چهل اغلب دوستان شروع کردند به آمدن به تهران. دلیلش هم، خوب معلوم بود. واقعاً ما مجبور شدیم *جنگ/اصفهان* را بیاوریم تهران چاپ کنیم، یکی دو تا از دوستان مثل میرعلایی و ضیاء موحد که تهران بودند تعهد چاپش را بر عهده گرفتند، نجفی مثلاً آمد به تهران، برادرم آمد، کم‌کم حقوقی آمد به تهران و من یکی دو سالی، تنها اصفهان ماندم که آن جلسات را البته ادامه دادیم. سالهای بسیار پرباری بود. تا آن ضربه ساواک که علتش این بود که می‌خواست من اخراج بشوم. با یک شخصی از استادهاى سابق که استاد من بود آشنا شدم، گفت فهمیدی چطور شد گرفتندت؟ گفتم: نه، نفهمیدم والله، هرچه فکر کردیم نفهمیدیم. چون یک شاگردی را گرفته بودند که آن شاگرد روی من اعتراف کرده بود، انشایی که من داده بودم.

گفت: می‌دانی علتش چی بود؟ گفتم: نه. گفت: علتش این بود *سازده/احتجاج* که تو نوشته بودی، *سازده‌های قاجار* در اصفهان خیلی ناراحت شده بودند و متوسل شده بودند به علم و علم سفارش کرده بود که تو را اذیت کنند. شاید هم بیشتر این بود که من در اصفهان نمانم. خوب، پس از مدت کوتاهی اخراج شدم، آمدم به تهران، پنج سال محروم از حقوق اجتماعی، تا سال ۵۸.

پنج شش ماهی هم در اصفهان زندانی شدم. چون در زندان عادی بودم برایم خیلی جالب بود. غیر از مدتی که زندان مجرد بودم، سه چهار ماهی بود که دو سه ماهش را هم من در عمومی بودم. به تهران آمدم. جلسات اصفهان، جنگ اصفهانها در اصفهان ادامه داشت که من آمدم که نسل بعد ادامه دادند. در تهران هم من سعی کردم به نحوی جلسات ادامه پیدا کند. و دعوت کردیم در یک موقعیتی. مدت زمان طولانی این جلسات در خانه من تشکیل می‌شد. بعد از مدتی، غیر از دوستان اصفهانی؛ آشوری بود، سپانلو بود، سید حسینی بود. سپانلو گفت: خوب، چرا نگردانیمش - فکر می‌کنم بعد از یک سالی، شش ماهی - و گشت. و مدتی این جلسات ادامه داشت تا به زمانی رسیدیم که قضایای کانون نویسندگان پیش آمد.

هر کس ادعا می‌کند که ما شروع کردیم یا کجا شروع کرد. روشنفکران هم معمولاً هر کدام، هر دسته‌ای یک گوشه‌ای بودند. مثلاً اگر کسی را می‌خواستیم پیدا کنیم، فلانجا قهوه‌خانه‌اش بود، یک دفعه هشت نفر آنجا بودند، جایی دیگر ده تا بودند، فلان جا پنج تا بودند، چهار تا بودند. و وقتی که قرار بود امضا گرفته بشود یا صحبتی بشود، آدم باید سراغ این گروههای مختلف می‌رفت.

در خانه مهندس مراغه‌ای - که البته همه‌مان می‌شناختیمش که نویسنده سرشناسی نبود اما تدارکات در اختیار دیگران گذاشته بود - چهل پنجاه نفری شرکت کردند، حدود چهل و خرده‌ای، که بنیاد کانون آنجا گذاشته شد. و کسان دیگر کم کم جذب شدند تا سال ۵۷ تا بسته شدن کانون - که می‌دانید.

* اگر ممکن است یک بار هم به طور خلاصه بگوئید که چگونه به اینجا رسیدید؟

اگر پله‌ها را بخواهیم بگوییم، مصطفی پور است که با ادبیات قرن نوزدهم آشنایم کرد. گفتم فهرست آن سالهای انتشارات نیل را نگاه کنید، تمام این کتابها را من خوانده‌ام، در عرض چند ماه. گمانم این یک جور بلع بود تا خواندن. یعنی در سالهای بعد من متوجه شدم چه چیزهایی در اینها هست. یعنی موقع خواندن دن‌کیشوت وحشتناک می‌خندیدم. من گمانم اغلب کسانی که دن‌کیشوت را خوانده‌اند، جلد دوم را نخوانده‌اند. جلد دوم برای من جالب‌تر بود، ولی هیچ نوع آگاهی در این خواندنها نبود. آگاهی درست از زمانی شروع شد، و انتخاب، که من به انجمن ادبی رفتم. در انجمن ادبی که حدود ۳۹-۳۸ است؛ ۳۹ بگیریم، من متوجه تفاوت شعر کهن و نو شدم. و وقتی وزن خواندم مسئله وزن اندکی برای من روشن شد. اگر مثلاً *ناز کلباسی* از طرف صادق اینها انتقاد شد - گرد هم را مثلاً صادقی در جلسه ما خواند - ما

برخورد عینی پیدا کردیم، با نویسنده‌ای و داستانش. من چهار را نوشتم که مثلاً کاری کاملاً رئالیستی است. زیاده‌گویی ندارد، اصلاً دیگر در حیطه مستعان نیست. یعنی رفته توی حیطه‌ای که اگر بخواهیم بخش‌بندی کنیم اندکی هدایتی است به اضافه گرایشهای سیاسی که توش هست.

*** یعنی آن موقع هدایت را، به عنوان کسی که داستان معاصر را آغاز کرد، می‌شناختید؟ نه حالا اینکه خیلی دقیق مطالعه‌اش کرده باشید؛ فقط در این حد که این جریان وجود دارد. خوب، مثلاً صادقی هم در آن حیطه داشت کار می‌کرد.**

اینها خیلی آگاهانه است. من یادم می‌آید توی همان سالهای ۴۲-۴۱ شاید دوباره هدایت را خواندم و دیدم هنوز بهش علاقه دارم و برایم کمی تعجب‌آور بود. شاید هفت هشت سال بعد دوباره خواندم، دیدم باز هم برایم تعجب‌آور است. یعنی مثال بزنم، وقتی من *سازده/احتجاج* را می‌نوشتم باید تکلیفم را با بوف‌کورت تعیین می‌کردم، باید تکلیفم را با بهرام صادقی و سنگ صبور چوبک تعیین می‌کردم. به همین دلیل هم مقاله "سی سال رمان نویسی" را نوشتم. وقتی من *سازده/احتجاج* را می‌نوشتم باید تکلیفم را با اینها معلوم می‌کردم که اینها چه کاره‌اند. و وقتی *سازده/احتجاج* را می‌نوشتم بوف‌کورت را فهمیدم.

*** پیش از *سازده/احتجاج*، همه داستانهای [شما] نوشته شده بود، یا همزمان با آن نوشته می‌شد؟**

همزمان نوشته می‌شد. شاید نجفی یادش باشد. یک سالی طول کشید، تکه‌تکه می‌نوشتم. اول طرحی بود که خیلی وقت پیش دیدم. نمی‌دانم چی شد، یک صفحه بود فقط، یک آدمی داشت سرفه می‌کرد و می‌مرد. من رفتم سراغ اینکه تمام قاجاریه را بدهم به این آدم. و رفتم شروع کردم به کتاب خواندن. و من عظیم کتابهای قاجاریه را خواندم و تقریباً بلعیدم یعنی شاید دو روز سه روز یک کتاب می‌خواندم، و یادداشت می‌کردم، یکی دو سفر لازم بود برای دیدن موزه‌ها و اینها، که این نوشته بشود. مهمتر این بود، من دیگر می‌دانستم چه اتفاقی افتاده، یعنی می‌دانستم بوف‌کورت چیست؟ سنگ صبور چیست و چه اشکالی دارد؟ و بهرام صادقی هم چه کار کرده است؟ یعنی برگشتم و حل کردم برای خودم و گذشتم. البته خوب یک نکته‌ای هم که اینجا هست که غیر از دوستان دیگر، جوانتر یا همسرها که موثر واقع شده بودند، آدمی به نام نجفی بود. البته نوع داستانی که نجفی می‌پسندد و هنوز هم فکر می‌کنم از نظر ساختی بهش عنایت دارد "مردی با کراوات سرخ" است. آن تجربه‌های جدید برای نجفی خیلی تازگی داشت. ولی نجفی کاری ترجمه کرد: *بد نیستیم، شما چطورید؟* که از کلودروا است. یک کار خیلی غریب بود، یک دفعه آشنا شدیم با یک کار دیگر. ببینید یک وقتی شما چیزی می‌خوانید، یک ترجمه می‌خوانید در کتابی، یک جایی، یک دور می‌خوانید تمام می‌شود، عنایتی نمی‌کنید، اما یک آدمی می‌نشیند مثلاً می‌گوید می‌خواهم همچو داستانی ترجمه کنم، بعد حرفش را می‌زند، بعد خودش را می‌خواند، بعد در حرفچینی‌اش شرکت می‌کند، بعد دیگر، وقتی چاپ شد می‌پرسد خواندی یا نخواندی، یعنی در حقیقت این را ده بار می‌خوانید، مقداری تفاوت می‌کرد. اما این طور خواندن، یعنی آشنایی با ادبیات فرانسه - بیشتر مقداری حرف بود نه متن حاضر، یک تکه‌ای هم از آن رب‌گری به نجفی ترجمه کرده بود. اما از روی این تکه نمی‌توانستیم بفهمیم که چه خبر است، ولی حرفش را می‌زد نجفی...

*** یعنی نجفی از ادبیات مدرن صحبت می‌کرد؟**

راجع بهش صحبت می‌کرد، اما این صحبت در حد این بود که ده دقیقه طول می‌کشید، معلوم بود که یک مقاله بود. هان؟ این کارساز نبود برای من. مثلاً برعکس، نکته‌ای که مطرح است این است که الانه همه چیز تثبیت شده. شما اشکالی ندارید در انتخاب نادرپور یا شاملو. در آن سالها جنگی بین شاملو و نادرپور بود، دو تا آدم بودند تثبیت شده، گمانم ما در اصفهان نشستیم و به این نتیجه رسیدیم که حق با شاملوست و دیگر نادرپور از حیطه ما رفت بیرون، و این انتخاب زمانه هم بود. اگر کسی نادرپور را انتخاب کرد، باخت. معلوم است که انتخاب غلطی کرده است. در حالی که به نظر می‌آمد که خیلی هم مسلط است بر ادبیات کهن و این حرفها. شاملو ضعفهایی هم نشان می‌داد یا از نظر اخلاقی، که او بهش نسبت می‌داد. یک انتخاب جدی بود که ما را جدا کرد. ما جدا شدیم از توللی. ما نمادیم در مرحله توللی، نمادیم در مرحله نادرپور، و تمام کسانی که مثل نادرپور بودند، یا مثلاً فرض بفرمایید اخوان ما را کند از یک گذشته‌ای، ولی ما یک جایی، یک جایی هم متوجه شدیم که از اخوان هم باید جلوتر رفت. حالا در مسئله داستان، من گمانم وضع به این مشکلی نبود. صادقی بزرگترین نویسنده حاضر در ایران بود و کنار من بود، من نمی‌خواهم بگویم همه‌اش با ما بود و وقتی هم می‌دیدمش، دیگر فرود زندگی‌اش بود. یعنی سال ۴۱. البته ۳۹-۳۸ دیده بودمش، اما خیلی گذرا. وقتی به عنوان یک آدمی که دوستیم، مکالمه می‌کرد، آدمی بود که فقط آزار می‌داد، اذیت می‌کرد. و دیگر آن مهربانی هم در چشمش نبود، معلوم بود از اینکه دیگران دارند کار می‌کنند مسخره می‌کرد. با این همه داستانهای این آدم را ما قبل از چاپ تا عمق خوانده بودیم. و من سالهای بعد که تهران آمدم دیدم خیلی از نویسندگان صادقی را نمی‌شناسند. برای من بهت‌آور بود که چطور نمی‌شناسند این آدم را. بعداً معلوم شد، یا بعداً بر اثر اصرار ماها و یکی هم نادر ابراهیمی سبب شد که این آدم تثبیت شد - حالا دیگر این آدم تثبیت شده است. پس از خوش‌اقبالی تو، آدمی کنار تو قرار می‌گیرد که خیلی از چوبک جلوتر است. اگر تو در کنار چوبک قرار می‌گرفتی شاید راه دیگری می‌رفت.

*** در خود *سازده/احتجاج* و مثل همیشه - خوب، در *سازده/احتجاج* خیلی مشخص است - چیزهایی دیده می‌شود که در ادبیات ایران، حتی در صادقی / هدایت هم وجود ندارد اینها. اصلاً وجود ندارد. اگر هم کسی کوششی کرده مثل چوبک، تاثیر منفی است: مثل سنگ صبور.**

برای من جالب است که بدانم آیا جایی تأثیر مشخصی از نظر تکنیکی بوده، یعنی در این مورد مشغله‌ای بوده، بجز جنبه منفی‌اش مثلاً تسویه حساب کردن با چوبک یا صادقی؟

یک نکته‌ای مثلاً صالح حسینی دارد راجع به خشم و هیاهو و آمریکا و با این اثر آشنا شدم و پرتم کرد. بعد از چند سال دوباره خواندم و برام جالب بود. ولی واقعاً مسئله این است که وقتی خواستم کار ذهنی بکنم - به حساب جریان سیال ذهن - از خودم شروع کردم، یعنی من خوابهایم را نوشتم. من حالا یک نمونه برایت می‌گویم که این نمونه دقیقاً یادم است، من خواب دیدم که از پله‌ها دارم می‌آیم پایین، بعد متوجه شدم در خواب به این صورت است که تو پایت را می‌گذاری روی

بله، دست را می‌گیری به نرده. پایت روی پاگرد است، تو پائینی - تو اگر بخوای آمدن از پله را شرح بدهی باید این کار را بکنی و بعد مهم این که ارتباط این آدمها با

هم - یعنی مثلاً فرض که من برای اینکه متوجه بشوی، من یادم است که صحنه فخری را توی ایوان آن خانه دو طبقه‌مان - خانه نوساز خیلی ابلهانه‌ای هم بود - من توی طبقه بالا تو مهتابی آنجا نشسته بودم، شروع کردم فخری را نوشتن. من، گمانم، دوباره آمدم پایین. وقتی تمام شد من همانگونه بودم که فخری بود. و یک نفس نوشتمش، گمانم، یعنی من تمام فخری بودم.

توجه می‌کنی، مسئله این است. ممکن است بگویی خوب در سی سالگی، خیلی آدم چیز خوانده، چون ما همه چیز می‌خواندیم، ولی قضیه این است که بتوانی توی پوست شخصیت‌هایت جا بگیری، اگر توانستی مردی. حالا گاهی اوقات من، برایم مثلاً جالب است که این جمله چطور نوشته شده یا مثلاً نجفی همین الان ترجمه فرانسه شازده احتجاب را دارد مقابله می‌کند، از من می‌پرسد این جمله چه معنی می‌دهد، خوب من آن فضا یاد نمی‌آید، چطور این نوشته شده و اصلاً شازده احتجاب برای من یک چیز جدا از من است، یعنی هیچ وقت نمی‌روم سراغ شازده/احتجاب بخوانمش، یعنی ممکن است مثلاً من بروم داستان کوتاه "نمازخانه کوچک من" را دوباره بخوانم چون از وجود من چیزی درش هست، شازده/احتجاب سراسر تکنیک بوده برای من، تماماً قدرت‌نمایی بوده. یعنی نه آدمها را می‌شناختم، نه با اینها حشر و نشر داشتم. شاگردی من داشتم مقداری از چیزهای اینها را برای من تعریف کرده بود - اخیراً هم ادعا کرده که ازش دزدیده‌ام مثلاً تمام حوادث را. البته شاید سلطه واقعیت داستانی شازده است بر واقعیت زندگی آنها که شبیه می‌بینند.

ماخذ من کتابها بود و گمانم وقتی کتابسوزان انجام می‌شود آنجا خود منم. خسته شده بودم از این همه کتاب و از این همه جنایت و همه را بخشیدم به یک مستشرق. چون من قبلاً مثلاً خاطرات خطی ظل‌السلطان را توی کتابخانه فرهنگ که خیلی غنی بود خواندم - تمام کتابهاشان را بخشیده بودند به آنجا - حالا نمی‌دانم هست یا نیست. [ولی] من خیلی از این کتابها استفاده کردم و یادداشت می‌کردم - سالها پیش مثلاً من یادداشت آستین ناصرالدین شاه را پیدا کردم، معلوم است [که] مثلاً من تمام صندلی، تمام لباس ناصرالدین شاه را یادداشت می‌کردم. و الان مثلاً بعضی وقتها لغاتی از من می‌پرسند که مثلاً پسر عمومی اعیانی یعنی چه. من نمی‌دانم، ولی آن وقت می‌دانستم و یک کلمه اشتباه نیست، یعنی تمام اصطلاحات دوره قاجاریه را می‌دانستم، مسلط بودم. وقتی هم کتاب تمام شد تمام یادداشتها را سوزاندم، چون واقعاً دیوانه شده بودم دیگر، یک مدت کوتاه یکساله آدم تمام کتابها را بخواند و مدام به اینها فکر بکند. من واقعاً آخرش فکر می‌کردم سل گرفته‌ام، یعنی دقیقاً سرفه می‌کردم و حالم بد شده بود و وقتی آگاه شدم که قضیه این است رها کردم، یعنی ول کردم.

قصد این است که آن تجربه، یک سنت در پشت [سر] اروپا هست، معلوم است که این کجاست، آن کجاست؟ [اما] آن زمان من اصلاً نمی‌دانستم، کتابهایی از این نوع هم که آن زمان درآمد معلوم است، من گمان نمی‌کنم جز خشم و هیاهو چیز دیگری داشته باشیم، خشم و هیاهو هم در موقع نوشتن این کتاب خیلی دور از ذهن من بود، برای اینکه من مثلاً تصورم این بود که فقط تکه اولش خوب است و قسمت کونتین، بقیه‌اش وراجی است و بعد من یک مقاله‌ای خواند بودم جایی، یا بعداً خواندم یاد نمی‌آید، که از ذهنیت یک دیوانه، خیلی ابلهانه است کار کردن و اصلاً دوست نداشتم این نوع کار را، چون به شعر نزدیک می‌شد و یک نوع معما می‌شد، [در حالی که] من یک مشت آدم زنده داشتم که اینها باید با همدیگر ارتباط برقرار می‌کردند. و تو در پوست اینها باید قرار بگیری و ارتباطت را با آن شیء مشخص کنی.

ببین! اغلب متوجه این مسئله نیستند که تو یک چینی می‌گیری دستت، یک سنگ می‌گیری، خوب این وزن چینی یا خشونت سنگ رو دست تو اثر می‌گذارد، تو باید بتوانی این دو تا را با همدیگر ترکیب کنی. این چیزی است که سبب می‌شد که تو بدون اینکه آن گذشته را داشته باشی، بر جریان سیال ذهن بتوانی - حدوداً البته - مسلط باشی، یعنی من رابطه‌ها برایم روشن بوده ولی آن جور که اهل تکنیک می‌دانستند، آن وقت نمی‌دانستم.

*** برای من هم جالب اینجا است که این به نظر می‌آید یک چیز مستقل، یعنی بدون تمام آن سابقه‌ای است که رمان ذهنی دارد و جدلهایی که بر سرش شد. اینجا به نظر می‌آید شما از درون جدلهای درونی این را نوشتید، یعنی به این تکنیک دست یافتید، بیشتر از آنکه تحت تاثیر آن گذشته، یعنی آن سابقه رمان ذهنی، باشید، مثل اینکه یک سری تسویه حسابهای درونی از نظر تکنیکی بوده با آدمهایی که در اینجا هستند، نه بیشتر آدمهایی که در آنجا هستند.**

خاطره‌ای نقل می‌کند نجفی، می‌گوید که داشتیم توی میدان شاه با همدیگر قدم می‌زدیم و تو گفتی که خیلی خوب، فلان کس این کار را کرده بهمان کس این کار را کرده، این، این کار را کرده، مثلاً این شیوه را به کار برده، من چه کرده‌ام؟ من چه کار کنم؟ گمانم اینجا هست که مثلاً فرض کنیم که شب شک نوشته می‌شد. یعنی، اساس گذاشته می‌شد. درگیری - حالا آگاهم چی هست - درگیری نویسنده و واقعیت. درگیری انسان و واقعیت که اساس رمان جدید است، می‌دانی یعنی ...

*** بله، یعنی بدون اینکه آن آگاهی را داشته باشید، اینجا شما خودتان این کار را کرده‌اید.**

اینجا اساس مسئله، یعنی شروع داستان نویسی، داستان جدی، است. مثلاً حالا آن چهار را هم شما نگاه کنی، داستان، خیلی خوب، چیزی نیست، اما یک آدمی رفته بالای درخت، آدمها دور این درخت جمع شده‌اند به این می‌گن خودکشی نکن. چرا رفتی آن بالا؟ و هی از زندگی براش حرف می‌زنند، بعد که اینها پخش می‌شوند، می‌فهمیم این رفته دارد فیلم نگاه می‌کند!

ببین، یعنی اولین چیزی که مکتوب دارم، حال آن که کارهای چاپ نشده، چاپ شده دارم - چاپ نشده هم بوده - ولی آنچه که من می‌توانم رجوع کنم، این است. یعنی مسئله انسان و واقعیت یا نویسنده و واقعیت.

پس این درگیری تو تمام داستانهایم هست، تا برسیم به شازده/احتجاب که اینجا از خودت مایه نمی‌گذاری، یعنی مثلاً فرض کن که در جاهایی هست که مایه از خود آدم است. مثلاً دندان دردش را آدم می‌دهد به شخصیت. یا فلان مسئله را می‌دهد به شخصیت، ولی مثل داستان چاپ شده اخیر نیست، که تو نصف وجودت را می‌دهی. آنجا بیشتر تکنیک دارد می‌چرید و مسئله این است، یک حرف عظیم، یعنی یک تاریخ ۲۵۰۰ ساله هست که ما یک برش ازش زدیم - این نسل می‌خواهد

تکلیفش را با آن معلوم کند، یعنی من می‌خواهم باش تکلیفم را معلوم کنم که این چه کاره هست، این چی هست به حساب، این مسابقه وحشتناک کشتار و همخوابگی و فلان و بهمان به کجا می‌انجامد؟

بعد مسئله ای که خوب شدیداً مطرح است، ببینیم مثلاً که البته مسئله‌ای مبتلا به ادبیات جهانی است، حالا بعداً یونسکو را اینجا ترجمه کردند ولی ساده‌ترین، مسخ کافکا هست دیگر، که من خیلی علاقه بهش داشتم. گمانم همین سالهاست که مثلاً آشوری آمده بود اصفهان و تمام مدت من از کافکا برایش حرف زده بودم. رفته بود گفته بود یک دیوانه‌ای هست در اصفهان مدام از کافکا حرف می‌زند و تعریف البته، ولی مشغله من کافکا شده بود یکدفعه، در همین حد ترجمه‌ای که بود، یعنی مثلاً من گمانم - نسل یک کم جلوتر، اینها را هم نداشت...